

داستان بیست یکم (سموئیل)

زنی بود بنام حنه که فرزندی نداشت. این موضوع عمیقا او را رنج می داد. گرچند شوهرش الفانه او را دوست می داشت و همیشه دلداری می داد. روزی شوهر اش برای اینکه او آرام کند پیش اش آمد و پرسید: آیا من برای تو بهتر از ده فرزند نبودم؟ اما ظاهرا این حرفها هیچ فایده ای نداشت. شبی حنه به عبادت گاه خداوند رفت و در آنجا به درگاه خداوند دعا می کرد و زار زار می گریست. و در همان حال نذر گرفت و گفت: "خداوندا! اگر فرزندی به من بدهی من او را پیش تو خواهم آورد و تا زنده است تو را خدمت خواهد کرد." حنه در حالیکه هنوز دعا می کرد، شخصی بنام عیلی که کاهن معبد بود متوجه او شد و دید که لب هایش حرکت می کند، چون حنه در دل خود دعا می کرد صدایش شنیده نمی شد. عیلی فکر کرد که او مست است. به حنه گفت، شرابت را از خود دور کن. حنه جواب داد: "نه آقا من ننوشیدم و مست نیستم، بلکه با خدایم راز و نیاز می کنم." بعد از این که حنه سخنانش تمام شد کاهن برایش گفت: بسلامت برو؛ خداوند جواب دعایت را خواهد داد. بعد از یک سال حنه پسری به دنیا آورد و اسم او را سموئیل گذاشت، یعنی، خواسته از خداوند. زمانی که سموئیل کمی بزرگتر شد مادرش او را پیش عیلی برد تا در آنجا بماند و با او در کار خداوند کمک کند. زمانی که در عبادتگاه رسید حنه مادر سموئیل از کاهن پرسید آیا من را به یاد می آوری؟ من همان زنی هستم که در اینجا به دربار خداوند برای داشتن طفل گریه می کردم، خداوند دعایم را شنید. حالا او را آوردم می خواهم وقف خداوند کنم و تا زنده است در خدمت او باشد. سموئیل در عبادتگاه خداوند ماند و به عیلی کمک می کرد. حنه هر سال برای دیدن پسر اش به عبادتگاه می رفت و برای او لباس می برد.

به همراهی عیلی دو فرزند اش نیز در عبادتگاه بودند، اما آنها به حرف او گوش نمی دادند و همیشه در پی انجام کارهای زشت و نادرست بودند تا اطاعت از دستور و قوانین خداوند. روزی از طرف خداوند وحی به عیلی آمد و گفت: "تو به فرزندان اجازه داده ای که در خانه من کارهای نادرست انجام بدهند. بنابراین، هر دوی آنها در یک روز خواهند مرد."

یک شب زمانی که سموئیل در خواب بود، خداوند صدا زد و گفت: "سموئیل! سموئیل!" سموئیل از خواب بیدار شد و به طرف عیلی دوید. گفت: "آقا من اینجا هستم، زیرا مرا صدا کردی." عیلی وقتی این را شنید به طرف او دید و گفت: "نخیر سموئیل من ترا صدا نکردم، بر گرد و بخواب." زمانی که سموئیل به خواب رفت خداوند برای بار دوم او را صدا زد و گفت: "سموئیل! سموئیل!" او بیدار شد و به سمت عیلی رفت. گفت: "من اینجا هستم آقا، زیرا مرا صدا کردی." عیلی برایش گفت: "نخیر پسر، من ترا صدا نکردم." برگرد و دراز بکش. او به تخت خوابش برگشت و دراز کشید. اما خداوند او را برای بار سوم صدا کرد، "سموئیل! سموئیل!" اما این بار او مطمئن بود که کسی او را با اسم صدا می زند. پیش عیلی رفت و گفت: "من اینجا هستم آقا، زیرا مرا صدا کردی." آنوقت عیلی دانست که خداوند او را صدا می کند. پس عیلی به او گفت: "برو بخواب." اگر باز صدایی شنیدی جواب بدهی و بگو: بفرما خداوندا، بنده ات برای خدمت حاضر است. سموئیل به طرف تخت خوابش رفت و خوابید. اما باز خداوند او را صدا کرد: "سموئیل، سموئیل!" سموئیل جواب داد: "بلی خداوندا، بنده ات برای خدمت حاضر است."

خداوند گفت: "من از عیلی بخاطر اینکه به فرزندان اش اجازه داد در خانه من کارهای زشت و ناپسندی انجام بدهند ناراض هستم و آنها را مورد قضاوت خودم قرار خواهم داد." سموئیل بعد از آن دوباره به بستر خوابش رفت. فردای آن شب عیلی از سموئیل پرسید: خداوند به تو چی گفت؟ چیزی را از من پنهان مکن. سموئیل می ترسید از این که پیام خداوند را به او بگو. اما باز هم آنچه را که شنیده بود به عیلی گفت. تمام آنچه سموئیل گفته بود به حقیقت پیوست. آنگاه تمام مردم اسرائیل دانستند که او یک پیامبر واقعی است.

داستان بیست دوم (شائول فرمانروا)

سموئیل برای سالهای طولانی رهبری قوم اسرائیل را به عهده داشت. زمانی که او به سن کهن سالی رسید سران قوم اسرائیل نزد او آمدند و گفتند: "قبل از اینکه مرگات فرا برسد، برای ما پادشاه انتخاب کن تا مانند سایر اقوام ما را رهبری کند." در میان آنها مرد قد بلند و خوش هیكل بنام شائول که از قبیله بنیامین بود حضور داشت. در واقع او یک سر و شانه نسبت به دیگران بلندتر بود. خداوند به سموئیل گفت شاول پادشاه آینده قوم اسرائیل خواهد بود. زمانی که سموئیل اینرا به شائول گفت، شائول جواب داد: من از قبیله بنیامین هستم که کوچکترین قبیله هست، چطور این امکان دارد؟

در هر صورت، فردای آنروز سموئیل دوباره همراهی شائول صحبت کرد و گفت: "تو فرمانروای قوم خداوند خواهی بود." در همان روز سموئیل تمام مردمان قوم اسرائیل را دور هم جمع کرد تا فرمانروای جدیدشان را معرفی کند. وقتی زمانش فرا رسید سموئیل به دور و برایش نگاه کرد، اما شائول را ندید. او دعا کرد و از خداوند پرسید: شائول کجاست؟

خداوند گفت: "بین آنطرف است، او خودش را میان چیزی پنهان کرده" چند نفر رفتند و او را پیش روی جمعیت آوردند. سموئیل فرمود: این همان شخصیت که خداوند او را برای فرمانروای بر شما برگزیده است، که هیچ کس همانند اش در اینجا نمی توان یافت. مردم صدا می زدند: "زنده باد فرمانروا." خداوند همراهی شائول بود، و او را در رهبری قوم اسرائیل کمک می کرد. در آنوقت، فلسطین ها تصمیم گرفتند تا بر قوم اسرائیل حمله کنند. شائول پادشاه سه صد هزار نیروی جنگی برای مقابله با فلسطین ها آماده کرد. سموئیل از شائول خواست منتظر او بمانند تا خودش را برساند و در راه خداوند قربانی کند. شائول سه هفته منتظر ماند، اما از سموئیل خبری نشد؛ در نهایت شائول قربانی سوختی خودش را تقدیم خداوند کرد، در آن وقت بود که سموئیل آمد و پرسید: شائول چرا اینکار را انجام دادی؟ شائول جواب داد: دیدم وقتی شما سر وقت نیامدید، تمام مردان جنگی ام پراکنده شدند، و بسیاری شان ترک کردند! ترسیدم که فلسطینیان حمله کنند برای همین قربانی سوختی خود را تقدیم کردم. سموئیل گفت: "تو کار احمقانه ای کردی و امر خداوند، خدایت را بجا نیاوردی. خداوند میخواست که سلطنت تو و اولاده ات برای همیشه برقرار باشد. مگر چون تو امر او اطاعت نکردی سلطنت تو دوام نخواهد آورد. خداوند شخص دلخواه خود را یافته است و او را مامور کرده است تا بر قوم برگزیده او فرمانروایی کند.

شائول ۴۲ سال بر قوم اسرائیل فرمانروایی کرد و در این مدت کارهای بزرگ را انجام داد. اردو اش را درست رهبری کرد و در بسیاری جنگ ها پیروزی بدست آورد. گرچند او در سالهای پایانی سلطنت اش به خداوند اعتماد نمی کرد، و آنچه که شایسته اوست اطاعت نمی کرد. دوست داشت همه چیز در را زندگی اش کنترل کند، حتی اعضای خانواده اش را.

داستان بیست سوم (داود جوان)

خداوند از پیامبر اش شائول می خواهد به بیت الحم به خانه شخصی بنام یسی برود و یکی از پسران او را مسح کند تا فرمانروای بعدی قوم اسرائیل شود. خداوند به شائول می گوید: تو نباید کسی را از روی قد و چهره اش قضاوت کنی، زیرا آنچه را من می بینم از دید تو پنهان است، من قلب را می بینم. یسی هر یکی از پسرانش را نزد شائول آورد، اما او گفت: "هیچ یکی از اینها نیست." پرسید، آیا تو پسری دیگری هم داری؟ او جواب داد: "تنها کوچکترین پسر من اینجا نیست که اسمش داود است، چون او رمه گوسفندان را می چراند. شائول از او خواست کسی را بفرستد تا داود را نزد او بیاورد، زمانی که داود به آنجا رسید، خداوند به شائول گفت: "این همان است!" شائول داود را با روغن زیتون مسح کرد، و در آنجا روح خداوند بر او فرود آمد. داود از رمه گوسفندان پدرش مواظبت می کرد و قدرت خداوند همراهی او بود. در آن زمان، فلسطینی ها به طرف اسرائیل لشکر کشی کرد و در نزدیکی سرزمین یهودیه سر کوه خیمه زدند. و سربازان اسرائیلی در کوه مقابل آنها سنگر گرفتند، در حالیکه دره ای در بین شان قرار داشت. یکی از سربازان فلسطینی که اسمش جلیات بود به میدان آمد. قد او در حدود سه متر بود. هر روز به میدان می آمد و صدا می کرد کسی است با او بجنگد، اما سربازان اسرائیلی در آنجا می ایستادند و با ترس او را تماشا می کردند. جلیات می گفت: "اگر یکی از شما من را بکشد همه ما برده گان شما خواهیم شد، اما اگر من یکی از شما را بکشم، شما به بردگی ما در خواهید آمد." شائول پادشاه در بین سربازان اعلان کرد، اگر کسی از شما این غول را بکشد پادشاه از طرف من خواهد گرفت، و همچنان با دختر پادشاه عروسی خواهد کرد.

در آن زمان، یسی از پسر اش داود خواست تا نزد سایر برادرانش که در اردوی اسرائیل بود برود و نیز خبری از جنگ برایش بیاورد. داود وقتی به آنجا رسید جلیات مثل همیشه صدا می زد. داود پرسید: این فلسطینی خودش را چی کسی فکر می کند؟ او به سربازان خدای زنده توهین می کند! یکی از سربازان آنچه داود گفت را پیش شائول قصه کرد، شائول داود را نزد خودش خواست. داود به شائول گفت: "نگران این مرد فلسطینی نباشید من خودم با او میجنگم." شائول به داود گفت: "نمی توانی با او بجنگی! او مرد قوی و با تجربه ای است، امکان ندارد بر او پیروز شوی." داود پاسخ داد، این امکان پذیر است، زیرا وقتی من از رمه پدرم محافظت می کردم یک شیر و یک خرس بر گوسفندانم حمله کردند و من بر هر دوی آنها پیروز شدم و حالا نیز می توانم جلیات را از بین ببرم. پس در نتیجه شائول موافقت کرد. او از آنجا به پایین رفت و پنج سنگ لشم را از جوی برداشت تا در فلخمان خود از آن استفاده کند. داود به طرف جلیات حرکت کرد، وقتی داود به نزدیک او رسید فریاد زد و گفت: "آیا من سگ استم که تو با چوب در ای پرده گان خواهم کرد! مقابلم آمدی؟" من ترا تبدیل به غذ

داود فریاد زد، تو در مقابل ام با شمشیر و سپهر آمدی، اما من با نام خداوند! سپس داود به طرف جلیات دوید، سنگی را داخل فلخمان اش کرد و در وسط پیشانی جلیات زد. جلیات با روی اش به زمین افتاد و صورتش به زمین خورد. داود به طرف شمشیر جلیات رفت و او را کشت. سرش را از تن جدا کرد و آن را بالا برد تا همه ببینند و سپس سر او را گرفت و به نزد پادشاه برد. شائول او را فرمانده اردوی اش کرد و داود از دستورات او پیروی می کرد. سالها بعد شائول و پسرانش در یک جنگ کشته شد. سپس مردم جمع شدن و داود را منحیث فرمانروایی جدید شان انتخاب کرد.

داستان بیست چهارم (پادشاهی داود)

داود بعد از مرگ شائول حکومت اش را بنیان گزاری و از آن در مقابل تجاوز دیگران محافظت می کرد. شهرت او در همه جا پخش شد بود. او مقتدر ترین فرمانروای اسرائیل شناخته می شد. داود همراهی سربازان اش معمولا درگیر جنگ با دشمنان اش بود. اما در یکی از جنگها او تصمیم می گیرد که شرکت نکند و در اورشلیم می ماند. یکروز، بعد از ظهر داود از بستر خواب برخاست و به بام قصر رفت و به قدم زدن پرداخت. از سر بام نظرش بر زنی افتاد که حمام می کرد. آن زن زیبایی فوق العاده داشت. بعد داود کسی را فرستاد تا بداند که آن زن کسیت و بعد معلوم شد که آن زن بتشیع، زن یک از سربازانی اوست. داود بتشیع را به حضورش خواست و با او همبستر شد. آن زن بعد از مدتی پی برد که حامله است. به داود پیام فرستاد که طفل او را در شکم دارد. داود بخاطر پنهان کردن این موضوع دستور داد تا اوریا شوهر آن زن را به حضور او بفرستد. وقتی اوریا آمد، آنها در مورد جنگ صحبت کردند و داود از او خواست به خانه اش برود و پیش زنش باشد. اما اوریا به خانه اش نرفت و در پیش دروازه قصر با سایر خادمان شاه خوابید. چون داود از این موضوع آگاه شد او را به حضور خود فراخواند و گفت: " چرا دیشب به خانه ات نرفتی؟" اوریا جواب داد: " آیا روا است که صندوق پیمان خداوند، مردم اسرائیل و یهودا، و سربازان بیرون بخوابند و من خانه بروم و با زنم خواب شوم!" داود او را به نان شب دعوت کرد باهم خوردن و نشه کردند. شب باز بیرون رفت و با خادمان پادشاه خوابید و خانه خود نرفت. داود میدانست که در یک وضعیت بدی قرار گرفته و ضرورت بود تا یک راحل برای اش پیدا کند. داود نامه ای به فرمانده جنگ اش نوشت و به دست اوریا داد تا ببرد. مضمون نامه از این قرار بود: اوریا را در صف اول یک جنگ سخت بفرست و خودت عقب نشینی کن و بگذار تا او کشته شود. اوریا در جنگ کشته شد، داود بتشیع را به کاخ سلطنتی خود برد و با او عروسی او کرد. آن زن پسری برایش به دنیا آورد، اما خداوند از این کار داود ناراضی شد. خداوند ناتان نبی را نزد داود فرستاد. ناتان نزد رفت و گفت: در شهری دو مرد زندگی می کردند یکی از آنها ثروتمند و رمه بزرگی از گوسفند داشت. دیگری فقیر بود و تنها یک بره کوچک خانگی که برای او همانند یک طفل می ماند داشت. روزی یک مسافر به خانه مرد ثروتمند آمد. او دلش نخواست که از میان رمه خود بره ای را بگیرد و برای مهمان غذا تهیه کند، در عوض رفت و بره آن مرد فقیر را گرفت و آنرا کباب کرد و برای مهمان آورد. داود از شنیدن این قصه بسیار قهر شد و به ناتان گفت: " چقدر یک مرد گستاخی! چطور می تواند اینقدر ظالم باشد؟ او مستحق مرگ است. او چهار برابر آنچه انجام داده را خواهد پرداخت!" ناتان به داود اشاره کرد و گفت، تو همان شخص هستی و خداوند، خدای اسرائیل چنین می فرماید: من ترا بعنوان پادشاه اسرائیل برگزیدم، و به تو دادم هر آنچه که داری. اگر همه اینها کم بود من برایت زیادتر می دادم. پس چرا تو این گناه را مرتکب شدی؟ اوریا را کشتی و با زنش عروسی کردی. تو همه این کارها را در خفا انجام دادی، اما من ترا علنی قضاوت می کنم. داود به گناه خود اقرار کرده گفت: " من در برابر خداوند گناه کردم." سپس به خداوند التماس کرد که او را ببخشد. ناتان گفت: خداوند دعاپت را شنیده و گناه ات را بخشیده است و بخاطر گناهی که کرده ای نمی میری، اما طفل تو می میرد. " بنابراین، اولین طفل داود و بتشیع مرد. بعدا آنها صاحب فرزند دیگری شدن که اسمش را سلیمان گذاشتن. خداوند وعده می دهد که او پادشاه بعدی قوم اسرائیل خواهد بود.

درس بیست و پنجم (پادشاهی سلیمان)

بعد از این که داود مرد، پسر اش سلیمان پادشاه بنی اسرائیل شد. سلیمان خداوند را دوست می داشت و مطابق هدایات پدر خود داود رفتار می کرد. یک شب سلیمان خداوند را در خواب دید که به او گفت: "بگو که برایت چی بدهم؟" سلیمان جواب داد: "پدرم داود یک پادشاه عالی بود، اما من همانند یک نوزاد ی هستم که هیچ چیزی را نمی داند. بنابراین، به من عقل و دانش عطا کن تا بتوانم بر قوم برگزیده تو با عدل و انصاف حکومت کنم." خداوند از این خواهش سلیمان راضی شد و گفت: "تو از من برای خود عمر دراز، ثروت و انتقام از دشمنانت را نخواستی و بجایش تقاضای نمودی به تو فهم و دانش عطا کنم تا خوبی و راستی را بدانی. بنابراین، هر چه که خواستی برایت میدهم. بتو فهم و حکمت می بخشم. اگر همانند پدرت از من پیروی کنی، بتو عمر طولانی و بابرکت خواهم داد. چندی بعد از آن، یک روز دو زن نزد سلیمان آمدند و از او خواستند تا یک مسله ای را برای شان حل کند. یکی از آن دو زن طفلی در بغل داشت. اولی گفت: "من او این خانم در یک خانه زندگی می کنیم، چندی پیش طفلی به دنیا آوردم. سه روز بعد از تولد طفل ام این زن هم صاحب طفل شد. یک شب وقتی هر دوی ما خوابیده بودیم، طفل اش زیر پهلویش شد و مرد. پس نیم شب وقتی من خواب بودم طفل مرا از پهلویم گرفته و پسر مرده خود را در بغل من گذاشته بود. وقتی صبح از خواب برخاستم که به طفل شیر بدهم دیدم که طفل مرده است و پسر من نیست." زن دومی گفت: "خیر، طفل زنده مال من است و طفل مرده پسر توست." آنها در نزد پادشاه دعوا می کردند. سلیمان به نگهبان خود دستور داد تا یک شمشیر بیاورد، وقتی شمشیر را آوردند، پادشاه گفت: "حالا طفل را دونیم کنید و به هر کدام نیم طفل را بدهید." در این وقت یکی از آن دو زن که مادر اصلی طفل بود به پادشاه گفت: "لطفا طفل را نکشید، او را به این زن بدهید." زن دومی گفت: "بلی، طفل را دو نصف کنید تا از هر دوی ما باشد." پادشاه رو بطرف نگهبانش کرد و دستور داد: "طفل را به زن اولی بدهید، زیرا او مادر واقعی اش می باشد و او را دوست دارد." وقتی مردم اسرائیل از این قضاوت حکیمانه او با خبر شدند، فهمیدند که خداوند به سلیمان حکمت بزرگی داده است. خداوند همچنان به او ثروت زیادی داد. پادشاه می دانست این پلان خداوند برای اوست که عبادتگاه او را آباد کند. سلیمان نیروی کار صنعتگران ماهر را سازماندهی کرد. آنها از اشیای بسیار قیمتی برای بنای عبادتگاه استفاده می کردند، مثلاً: تخته سنگ های بزرگ، درخت سرو، فلزاتی چون (طلا، نقره و برنج). سنگهای ساختمان عبادتگاه همه در معدن تهیه و تراشیده شده بودند که در وقت بنای عبادتگاه صدای چکش و تیشه و دیگر ابزار آهنی شنیده نمی شد. بنای عبادتگاه هفت سال را دربر گرفت. خداوند باز هم پیامی به سلمیان فرستاد و فرمود: "اگر فرایض و احکام مرا بجا آوری و از تمام اوامر من پیروی کنی، آنوقت وعده ای را که به پدرت داود دادم به وسیله تو عملی می کنم و برای همیشه پادشاهی ترا برقرار می کنم. اما اگر تو و یا فرزندان ات از من روی بگردانید، من قوم اسرائیل و عبادتگاه را از بین خواهم برد. سلیمان برای ۴۰ سال بر قوم اسرائیل حکمرایی کرد، خداوند به او دانش و برکت داده بود. شهرت او در سرتاسر اسرائیل بین مردم پخش شده بود. مردم از جاهای دیگر می آمدن تا عظمت و ثروت او را ببینند و از او چیزهای را بیاموزند. مردم در زمان پادشاهی سلمیان در صلح و آرامش زندگی می کردند.

داستان بیست‌وششم (نعمان)

نعمان، سپه سالار لشکر پادشاه سوریه بود، مرد بزرگ و شخص مورد اعتماد پادشاه. با اینکه او یک شخص دلاور و جنگجو بود، اما از مرض جذام رنج میبرد. در جریان یکی از جنگها با اسرائیل، او یک دختر جوان را به اسارت گرفت و با خود به خانه برای کنیزی زن اش برد. آن دختر یک روز به خانم نعمان گفت: "کاش آقايم به اسرائیل بروم، زیرا نبی ما الیشع می تواند آقايم را از مریضی که دارد شفا دهد." پس نعمان و افرادش اسب ها، ارابه ها، پول ها و هدایای خود را آماده کردند. آنها روانه اسرائیل شدن تا نبی را ببیند. وقتی آنها به خانه الیشع رسید، نبی خدمتگارش را فرستاد تا به نعمان بگوید که خودش را هفت بار در رودخانه اردن بشوید. آنگاه پوست بدنش به حالت عادی برگشته و از مرض بکلی شفا خواهد یافت. ولی نعمان قهر شد و آنجا را ترک کرد و گفت: "من فکر کردم که او پیش من بیرون می آید، و به حضور خداوند خدای خود دعا می کند و دست خود را بر جای جذام گذاشته و مرا شفا می دهد." اگر قرار باشد من بروم خودم را بشویم، به یکی از رودخانه های سوریه خواهم رفت نه در رودخانه اردن. بنابراین، با قهر و غضب براه خود رفت. اما خادمانش پیش او آمدن و گفتند: "اگر آن نبی به تو کار سختی را پیشنهاد می کرد، آیا تو آنرا نمی پذیرفتی؟ در حالی که او راه آسانرا به تو نشان داد و تنها گفت برو خودت را بشوی و شفا می یابی." پس نعمان رفت و قرار هدایت الیشع هفت بار در دریایی اردن غطهور شد. آنگاه گوشت بدنش مثل گوشت یک طفل کوچک برگشته و سالم شد. بعد از این که نعمان شفا یافت با تمام خدمتگاران خود پیش الیشع برگشت. در برابر او ایستاد و گفت: "حالا می دانم که در تمام روی زمین بغیر از خدای اسرائیل خدای دیگری وجود ندارد. پس از تو خواهش می کنم که تحفه ای این خدمتگارت را قبول کنی." اما الیشع گفت: "بنام خدای که من بنده او هستم قسم است که هیچ تحفه ای را از تو قبول نمی کنم." نعمان جواب داد: "اگر تحفه مرا نمی پذیری، اقلا اجازه بدی که دو بار قاطر از خاک اینجا را با خود ببرم، زیرا بعد از این بجز برای خداوند، برای هیچ خدای دیگر قربانی سوختنی و هدیه تقدیم نمی کنم." بعد از اینکه نعمان خانه الیشع را ترک کردند و به طرف سوریه روان شد، خدمتگار الیشع بدنبال نعمان رفت، وقتی نعمان دید شخصی به بدنبال او می دود، برای ملاقات او از ارابه خود پیاده شد و گفت: "خیریت است؟" او جواب داد: بلی، خیریت است. اما آقايم مرا فرستاد تا به تو بگویم که امشب دو نفر نبی از کوهستان افرایم به دیدن او می آید. بنابراین، از شما خواهش کرد که یک وزنه نقره و دو دست لباس برای شان بدهی؟ "نعمان جواب داد، بلی! و گفت: "من بتو دو وزنه نقره و لباس می دهم، لطفا آنرا قبول کن." سپس نعمان از خادمانش خواست تا خریده ها را همراهی خدمتگار الیشع انتقال بدهند. وقتی خدمتگار الیشع آمد، آقايش از او پرسید: "کجا رفته بودی؟" خدمتگار جواب داد: "من جای نرفته بودم؟" الیشع به او گفت: "آیا نفهمیدی وقتی نعمان از ارابه خود پایین شد روح من هم در آنجا بود؟" این درست نبود که از نعمان چیزی را می گرفتی، حالا مرض جذام که نعمان داشت به تو منتقل شده. وقتی خدمتگار به دستانش نگاه کرد، دید که پوست اش سفید گشته است.

داستان بیست هفتم (یونس)

روزی کلام خداوند بر یونس نازل شد و به او فرمود: " برو به شهر نینوا و به مردمان آنجا اعلان کن بخاطر شرارت و ظلم که می کنند مورد قضاوت خداوند قرار خواهند گرفت." یونس می دانست اگر مردمان نینوا توبه و از گناه که می کنند پشیمان شوند خداوند آنها را خواهد بخشید. مردم نینوا دشمنان اسرائیل بودند برای همین یونس نمی خواست به کمک آنها رفته و از پیام خداوند آنها را آگاه سازد. اما یونس خواست از حضور خداوند فرار کند، بنابراین او تصمیم گرفت به یک سمت دیگر برود. پس او به یافا رفت و در آنجا او کشتی را دید که عازم ترشیش بود. یونس کرایه خود را داد و با مسافران دیگر سوار کشتی شد تا از حضور خداوند دور شود. وقتی آنها از آنجا دور شد خداوند طوفان سختی را فرستاد، طوفان بقدری شدید بود که نزدیک بود کشتی غرق شود. کشتیبانان به وحشت افتادند و همه پیش خدای خود زاری کرده کمک می خواستند. بعد برای اینکه کشتی را سبک کنند، بارها را به دریا می انداختند. در این وقت یونس داخل کشتی دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفته بود. کاپیتان کشتی پیش او آمد و گفت: " چرا خوابیده ای؟ برخیز پیش خدای خود دعا کن شاید بر ما رحم کند و ما را از غرق شدن نجات بدهد."

کشتیبانان به یکدیگر گفتند: " قرعه بی اندازیم و ببینیم که بخاطر چی کسی به این بلا دچار شده ایم." آنها قرعه انداختند و قرعه بنام یونس افتاد. آنها به یونس گفتند: "به ما بگو که چرا این بلا بر سر ما آمده است؟ شغل تو چیست و از کجا آمده ای و از کدام مردم هستی؟" یونس به سوال آنها صادقانه پاسخ داد و گفت: " من عبرانی هستم و خداوند، خدای آسمان را می پرستم که بحر و خشک را آفریده است؛ اما من از حضور او فرار کردم." وقتی آنها پی بردند که او از حضور خداوند فرار کرده است، زیادتیر ترسیدند و به او گفتند: "با تو چی کنیم که بحر آرام شود؟"

یونس گفت: "مرا بردارید و به بحر بی اندازید تا بحر آرام گردد، زیرا می دانم که گناه من است که شما گرفتار این طوفان شده اید" اما کشتیبانان با تمام قدرت خود می کوشیدند که کشتی را به خشکه برسانند، اما طوفان هر لحظه شدید و شدیدتر می شد و آنها چاره ای کرده نمی توانستند. پس، پیش خداوند دعا و زاری کردند و می گفتند: «خداوند! بخاطر گناه این شخص ما را هلاک مکن و ما را مسول مرگ و نساخ، چون ما گناهی نداریم." آنگاه یونس را برداشت و به بحر انداختند و در همان لحظه بحر آرام شد. کشتیبانان بخاطر این واقعه بستر از خداوند ترسیدند و به پیش خداوند زانو زدند و تعهد کردند که جز او خدای دیگری را نپرستند.

به پفرمان خداوند یک ماهی بزرگ یونس را بلعید و یونس برای مدت سه شبانه روز در شکم ماهی بود. یونس در شکم ماهی پیش خداوند دعا کرد و گفت: " اگر مرا از این جا نجات بدهی هر آنچه بگویی انجام میدهم." سپس، خداوند همراه ماهی صحبت کرد و ماهی یونس را در ساحل رها کرد. بعد از آن واقعه یونس از خداوند پیروی کرد و به شهر نینوا رفت و در آنجا با صدای بلند پیام خداوند را اعلام کرده می گفت: " خداوند این شهر را تا چهل روز دیگر ویران خواهد کرد، اگر از گناه تان توبه نکنید." همه مردم نینوا از کرده خود پشیمان شدند و به خداوند ایمان آوردند. حتا وقتی پادشاه این را شنید از تخت سلطنت خود پایین شد، قبا ی خود را از تن کشید و نمد پوشید، و به درگاه خداوند دعا کرد و روزه گرفت و همچنان از مردم خواست از صمیم قلب به حضور خدا زاری و دعا کند، در راه بد قدم برندارد، از ظلم دست بکشد و توبه کنند. تا شاید خدا تصمیم خود را تغیر بدهد و خشم اش فرو نشیند و ما را هلاک نسازد.

خداوند همه آنچه آنها انجام میدادند را مشاهده می کرد و میدانست که آنها از کرده خود پشیمان شدند پس خداوند توبه آنها را پذیرفت و شهر نینوا را ویران نکرد. هزاران نفر با شنیدن سخنان یونس توبه کردند و از آنجا پراکنده شدند.

داستان بیست هشتم (کوره آتشین)

فردی بود بنام نیوکدنصر که در بابل پادشاهی می کرد. روزی او و سپاهیان اش به اورشلیم آمدند و مردم را اسیر گرفتند. نیوکدنصر از میان آنها قویترین ها را انتخاب کرد و با خودشان به بابل برد تا در آنجا تحصیل کرده و به حیث قاضی در دربار پادشاه خدمت کنند. در میان آنها سه نفر به نامهای شدرک، میشک و عبَدَنغُو از همه هوشیارتر و زیرک تر بودند. خداوند به آنها فهم و دانش داده بود. آن سه نفر افراد مورد اعتماد پادشاه بودند و آنها را در مقام های بلند دولت اش گماشته بود و در انجام هر کاری از آنها مشوره می گرفت. روزی نیوکدنصر پادشاه تصمیم گرفت مجسمه ای بسازد. او مدتی آن مجسمه طلایی را ساخت که بلندی اش ۹۰ و عرض ۹ فوت بود. سپس پادشاه فرمان داد تا همه شاهزاده گان، والی ها، فرماندهان، مشاوران، فرمانداران، وکلا، خزانه داران، و تمام بزرگان هر ولایت برای تقدیس مجسمه ای که او ساخته بود جمع شوند. و فرمان داد: "وقتی صدای توله و سرنا و چنگ و سنتور و هر نوع آلات موسیقی را شنیدید باید در مقابل مجسمه طلایی که نیوکدنصر پادشاه نصب کرده بخاک بی افتید و آنرا سجده و پرستش کنید" وقتی موسیقی شروع شد تمام مردم روی خاک پیش مجسمه زانو زدند، بجز آن سه مرد یهودی. در این وقتی بعضی بابلی ها از این فرصت استفاده کرده بر علیه یهودیان شکایت کردند. آنها به پادشاه خود، یعنی نیوکدنصر گفتند: "آن سه یهودی که در مقام های بلند در پادشاهی شما خدمت می کنند از فرمان شما سرپیچی نموده و پیش مجسمه شما زانو نزدند، و آن سه شخص شدرک، میشک و عبَدَنغُو است."

پادشاه خشمگین شد و فرمان داد تا شدرک، میشک و عبَدَنغُو را به حضور او آورند. آنوقت به آن ها گفت: "ای شدرک، میشک و عبَدَنغُو، آیا این درست است که شما خدایان مرا عبادت نمی کنید و در مقابل مجسمه طلایی که من نصب کرده ام سجده و پرستش نمی نمائید؟ پس به شما یک فرصت دوباره می دهم و همینکه صدای توله و سرنا و عود و سنتور و چنگ و سایر آلات موسیقی را شنیدید در مقابل مجسمه طلایی به خاک بی افتید و آن را سجده و پرستش کنید، ورنه فوراً شما را در کوره آتش خواهند انداخت و هیچ خدایی نمی تواند شما را از دست من نجات بدهد. شدرک، میشک و عبَدَنغُو در جواب گفتند: "خدائی که ما او را پرستش می کنیم، قادر است که ما را از کوره آتش و از دست تو نجات دهد، که نجات هم خواهد داد. اما اگر او هم ما را نجات ندهد، ای پادشاه بدان که ما خدای تو را پرستش نخواهیم کرد و در مقابل مجسمه طلایی که تو نصب کرده ای، سجده نخواهیم نمود." پس نیوکدنصر فرمان داد آتش کوره را هفت برابر بیشتر از معمول زیاد کنند. و به قویترین سرداران لشکر خود امر کرد تا این سه نفر را محکم ببندند و در میان شعله های آتش ببندازند. بدین ترتیب، آن سه نفر را محکم بستند و در میان شعله های آتش انداختند. چون پادشاه فرمان داده بود که کوره را به شدت گرم و شعله ور سازند، شعله های آتش آن کسانی را که شدرک، میشک و عبَدَنغُو را به وسط آتش انداخته بودند سوزانید و کشت. زمانی که پادشاه بطرف آتش دید، متعجب شد! از جایش برخاست و بلند صدا زد: "آیا ما این سه نفر را به آتش نینداخته بودیم؟" آن ها جواب دادند: "بلی، ای پادشاه همینطور است." پادشاه گفت: "پس چرا من حالا چهار نفر می بینم که با دست و پای باز در میان آتش قدم می زنند و آسیبی هم به آن ها نرسیده است و نفر چهارم شبیه پسر خدا است." پس نیوکدنصر به نزدیک دهانه کوره آتش رفت و با صدای بلندی گفت: "ای شدرک، میشک و عبَدَنغُو، ای بندگان خدای تعالی بیرون بیائید!" آن ها از میان آتش بیرون آمدند و همه درباریان جمع شدند و آن سه نفر را دیدند که چطور آتش به آن ها آسیبی نرسانیده و حتی بوی آتش و سوختگی هم از آن ها نمی آمد. نیوکدنصر پادشاه، گفت: "خداوند فرشته خود را فرستاد تا این مردانی که او را خدمت می کنند و به او توکل دارند و از فرمان من سرپیچی کردند و جان خود را به خطر انداختند تا در مقابل خدای دیگری جز خدای خودشان سجده نکنند، نجات بدهد. حالا این فرمان من است که اگر کسی از هر قوم و هر ملت و هر زبان، سخنی بر ضد خدای اسرائیل بر زبان بیاورد، او را تکه تکه کنند و خانه اش را به ویرانه تبدیل نمایند."

داستان بیست نهم (دانیال در چاه شیران)

دانیال مرد جوان یهودی بود که در اورشلیم اسیر و به بابل آورده شد. در آنجا او برای مدت زیاد در درباری بسیاری از پادشاهان خدمت کرد. در طول این سالها، او به شخص قابل اعتماد تبدیل، و برایش صلاحیت های کلانی داده شده بود. داریوش شاه سه وزیر داشت، که دانیال یکی از این سه نفر بود. داریوش دانیال را بخاطر هوش و ذکاوت بیشتر از نسبت به دیگران در نظر داشت. او از توانایی خاص برخوردار بود و تمام مسولیت های که به او سپرده می شد را به صورت درست انجام میداد. پادشاه بخاطر صداقت او در نظر داشت که دانیال را مسؤل تمام مملکت خود بگرداند. اما دیگران به این موضوع حسادت ورزیدند و در تلاش برای به دام انداختن دانیال شدند. آنها به نزد داریوش پادشاه رفتند و گفتند: "پادشاه ما تا ابد زنده باد!" ما برای جلال دادن شما تقاضا میکنیم که حکمی صادر نماید و در آن منع کنید که تا سی روز هر کس بغیر از داریوش پادشاه، از خدای دیگر حاجتی درخواست نمایند، در چاه شیران انداخته شود. پادشاه از این حرف خوش اش آمد و حکمی صادر کرد. وقتی دانیال فهمید چنین حکمی جدیدی صادر شده است، به خانه خود رفت در بالاخانه خود کلکینی را که به سوی اورشلیم بود را باز کرد و مانند گذشته، روز سه مرتبه زانو زده و خدایی خود را عبادت و پرستش نموده و دعا می کرد. و این چیزی بود که دیگران میدانست که دانیال آنرا انجام میدهد و به آنها فرصتی می داد که دنبال اش بودند. همگی به حضور پادشاه رفتند و گفتند: "ای پادشاه، آیا شما فرمان ندهاید که هر کس تا سی روز بغیر از تو از خدایی حاجت بخواهد در چاه شیران انداخته شود؟" پادشاه گفت بلی، در حقیقت حکم مخصوصی صادر کردم که قابل تغییر نباشد."

آنها نزد پادشاه رفتند و گفتند: "ای پادشاه، این بسیار غم انگیز است که بگویم دانیال، آن مرد یهودی از حکم شما سر باز زده است. او پیش خدای خودش روز سه مرتبه زانو می زند و دعا می کند." پادشاه با شنیدن این حرف تکانی خورد و دانست که چی اشتهای بزرگی را انجام داده است! و برای رهایی دانیال می اندیشید، و کوشش می کرد راهی را پیدا کند تا که حکم اش را تغییر بدهد، اما دیگر غیر قابل تغییر بود.

دانیال را در چاه شیران انداختند، سپس سنگی بزرگی را آوردند و آنرا بر دهانه چاه گذاشتند و پادشاه آنرا مهر کرد تا کسی نتواند دانیال را نجات بدهد. سپس او به جایگاه اش برگشت و تمام برنامه هایش را برای شام لغو کرد. داریوش پادشاه بسیار نگران دانیال بود که تمام شب چیزی نخورده و نخوابیده است. صبح زود پادشاه برخاست و با عجله بر سر چاه شیران رفت و به محافظانش دستور داد سنگ را از روی چاه بردارند. پادشاه بلند گریه کرد و گفت: "ای دانیال، بنده خدای بزرگ، آیا خدایی که تو پیوسته او را پرستش می کنی توانسته است ترا نجات بدهد؟" دانیال جواب داد: "پادشاه تا ابد زنده باد! خدا فرشته خود را فرستاد و او دهان شیران را بست تا به من صدمه ای نرسانند، زیرا که در پیشگاه او گناهی نکرده ام و نه در حضور تو خطایی را مرتکب شده ام." با بسیار خوشحالی، پادشاه دستور داد تا دانیال را از چاه شیران بیرون آورند. سپس او به محافظانش فرمان داد تا تمام کسانی را که از دانیال شکایت کرده بودند را آورده و همه آنها را با زن و فرزندان شان در چاه شیران بیندازند.

آنچه داریوش پادشاه فرمان داده بود انجام شد. قبل از این که آنها به ته چاه برسند شیران حمله کردند و تمام استخوانهای آنها را خرد کردند. سپس داریوش فرمان جدیدی به زبانهای مختلف نوشت و آنرا برای مردم در سرتاس قلمرو فرمانروایی اش فرستاد. از آنها خواست: "همه از خدای دانیال بترسید و از او اطاعت کنید زیرا او خدای زنده است. پادشاهی او دایمی است و هر که او را اطاعت کند در امان خواهد ماند."

داستان سی یم (استر)

شخصی یهودی بود بنام مردخای که در قصر پادشاهی فارس کار می کرد، او دختر کاکای جوانی داشت بنام استر. وقتی استر پدر و مادرش را از دست داده بود مردخای سرپرستی او را به عهده گرفته بود. در آن زمان درایوش پادشاه فارس بود. او به دنبال یافتن ملکه برای خودش بود، به همین منظور او فرمانی صادر کرد بود تا دختران زیبا صورت را از سراسر پادشاهی نزد او بیاورند، که استر هم در میان همان ها بود. مردخای به او گفت به هیچ کس نگوید که او یک یهودی است. وقتی پادشاه از میان آن دختران، همسر اش را انتخاب می کرد چشمش به استر خورد و او را بعنوان ملکه جدید اش انتخاب کرد.

در یکی از روزهای که مردخای در قصر پادشاه خدمت می کرد، متوجه شد که دو نفر از خواجه سرایان نقشه کشیدن که پادشاه را به قتل برسانند. مردخای از ماجرا باخبر شد و آن را به ملکه استر گفت. استر هم آنرا از طرف مردخای به اطلاع پادشاه رسانید و از این که از کشته شدن پادشاه جلوگیری کرده بود نام او در کتاب قصر نوشته شد.

مدتی بعد خشایار شاه شخصی بنام هامان را به مقام صدارت منصوب کرد. پادشاه امر کرد تمام مامورین و خادمین دربار در مقابل هامان تعظیم کرده رانو بزنند. همه از امر پادشاه اطاعت کرد بجز مردخای. هامان از این موضوع ناراحت شد و به پادشاه گفت: "یهودیان آداب و رسمی دارد که خلاف قوانین شماست. آنها از این که از امر شما اطاعت نمی کنند مستحق مرگ هستند و باید کشته شوند." سپس، در سرتاسر امپراطوری فرمانی صادر شد که در یک روز مشخص باید همه یهودیان کشته شوند. مردخای از این موضوع اطلاع یافت و به استر خبر داد و از او خواست تا از پادشاه بخواهد او و مردمش را مورد عفو خود قرار بدهد و خواست تا یک کاری انجام بدهد. استر بعد سه روز تصمیم گرفت پیش پادشاه برود او لباس مخصوص سلطنتی خود را بر تن کرد و بسوی قصر پادشاه رفت. پادشاه از دیدن استر بسیار خوشحال شد و از او پرسید: "ملکه، چه شده؟ هرچه بخواهی به تو خواهم داد. حتی نیمی از امپراطوری خود را."

استر در پاسخ گفت: "درخواست و تقاضا من این است: اگر پادشاه لطف فرماید، مایلم از شما و هامان دعوت نمایم فردا مهمان من باشید آنوقت تقاضای خود را به عرض خواهم رساند. سپس پادشاه قبول کرد تا به همراهی صدرعظم خود هامان به مهمانی ملکه برود. وقتی آنها بروی میز غذا خوری بودند پادشاه از استر خواست تا تقاضایش را بیان کند تا او برآورده اش کند. استر گفت: "شما و هامان فردا باز هم به ضیافت من بیاید تا من از شما تقاضا کنم." وقتی هامان مهمانی استر را ترک گفت، بسیار شاد و سرخوش بود. اما وقتی مردخای را در جلو در ورودی کاخ دید و از این که مردخای به احترام او از جایش بلند نشد و تعظیم نکرد نسبت به او بسیار خشمگین شد. آن شب هامان یک داری به بلندی بیست سه متر در خانه اش ساخت و نقشه کشید تا فردا او را به آن آویزان کند. آن شب پادشاه هم نتوانیست بخوابد. از اینرو امر کرد که وقایع سلطنتی او را برایش بخوانند. خدمتکار قسمتی را خواند که مربوط به این بود که چگونه مردخای نقشه قتل پادشاه را برملا ساخت. پادشاه از خادمان خود پرسید: "چی پاداش به مردخای دادید؟" خدمتکارش جواب داد: "هیچی."

هیچی؟! پادشاه به خادم خود دستور داد تا برود بیرون قصر و هامان را پیدا کند و او را با خودش به داخل ببرد تا پادشاه با او حرف بزند. وقتی هامان وارید شد و پیش از این که چیزی بگوید پادشاه از او پرسید: "من بسیار مایلم که به یک نفر عزت ببخشم، بنظر تو برای چنین شخصی چی باید کرد؟" هامان با خود گفت: "بغیر از من چی کسی می تواند مورد عزت و حرمت پادشاه باشد." پس در جواب پادشاه گفت: "امر فرماید تا جامه سلطنتی را که پادشاه بر تن می کنند همراه با اسب که پادشاه سوار می شود و با زیورات سلطنتی تزیین شده باشد برای او بیاورند. آنگاه یکی از مقام های عالی رتبه خود را بگمارید تا آن لباس مخصوص را به او بپوشاند، او را سوار اسب کرده و در اطراف شهر بگرداند، و با فریاد بگوید: کسی که مورد عزت پادشاه واقع شود، این چنین پاداش می گیرد.

پس پادشاه به هامان گفت: "برو هرچه زودتر لباس و اسب را برای مردخای یهودی آماده کن. هرچه گفتمی در مورد او انجام بده. او در کنار دروازه دخولی قصر نشسته است." پس هامان ترسید و به این معنی بود که باید شخصی را عزت می کرد که از او نفرت داشت. اما او از این دستور پادشاه اطاعت کرد. پس پادشاه و هامان برای غذا به ضیافتی که استر داده بود رفتند. در موقع نوشیدن شراب پادشاه باز هم از استر پرسید: "ملکه استر، بگو خواهش ات چیست؟" ملکه استر در جواب گفت: "خواهش من اینست که اگر پادشاه به من التفاتی دارد و صلاح بدانند، جان من و جان قوم من را نجات دهند. زیرا من و قوم من برای کشتار فروخته شده ایم. پادشاه از او پرسید چی کسی این کار را کرده است، و حالا او کجاست؟ استر به هامان اشاره کرد و گفت: "این مرد شریر که به قوم ما آزار می رساند." هامان ترسیده بود درحدی که دیگر توان حرف زدن را هم نداشت. یکی از خادمان پادشاه که گفت: "دیروز هامان برای کسی ما را نجات داده، چوبه داری ساخته است که بیست سه متر ارتفاع دارد." پادشاه دستور داد: "هامان را به چوبه داری که خودش ساخته بود دار بزنند." پس مردم یهود نجات یافت، هامان به دار آویخته شد و مرد. وظیفه اش به مردخای سپرده شد.

